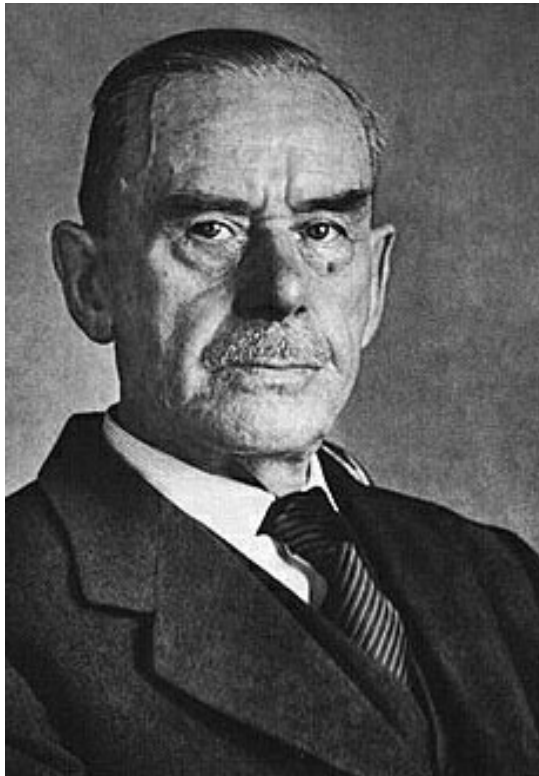


توماس مان و ناکامی های جنسی اش برگرفته شده از مجله هومان - شماره 16



توماس مان در سال 1875 در شهر لوبک آلمان به دنیا آمد. تا اتمام دوران دبیرستان را در همین شهر گذراند و شاگرد ممتاز و درخشانی نبود. در 19 سالگی به همراه خانواده اش عازم مونیخ شد و در آنجا به کار پرداخت و همزمان در دانشگاه نام نویسی کرد. در سال 1897 مدتی با برادرش هاینریش مان در ایتالیا بود و رمان «بودنبروکها» را نوشت که در واقع اقتباسی از زندگی خانوادگی خود وی بود و برایش شهرتی جهانی به دنبال داشت. بعد از آن چند اثر دیگر و از جمله «تونویو

کروگر» و «مرگ در ونیز» را نوشت و در 30 سالگی با کاتیا ازدواج کرد. در سال 1924 «کوه جادو» را انتشار داد که 5 سال بعد برای وی جایزه نوبل را به ارمغان آورد، و این زمانی بود که آلمان جنگ جهانی اول را پشت سر گذاشته و جمهوری وایمار را پایه گذاری کرده بود.

در سال 1933 که حزب نازی های آلمان بر مسند قدرت نشست، توماس مان راهی سویس شد و در آنجا با آزادی خواهان به همکاری پرداخت. سپس به چکسلواکی رفت و به جایی تابعیت آلمانی که از دست داده بود، تابعیت این کشور را پذیرفت ولی در سال 1938، بعد از حمله هیتلر به اروپای شرقی، توماس مان به فرانسه و سپس به انگلستان گریخت و سرانجام از آمریکا سردر آورد و به تابعیت آنجا درآمد. در این سال ها، توماس مان لحظه ای از فعالیت های آزادیخواهانه سیاسی باز نایستاد و در کنار کارهای ادبی، مقالات سیاسی خود را نیز منتشر می کرد. بعد از جنگ، در شهر زوریخ اقامت گزید و عاقبت نیز در سال 1955 در همانجا درگذشت.

اما این تنها زندگی ظاهری توماس مان است، به عبارت دیگر گزارش گونه ای از زندگی يك نویسنده، که تنها به داده های تاریخی بسنده می کند و از کنار توفان درون هنرمند می گذرد. زندگی واقعی توماس مان اما مثل زندگی هر هنرمند حساس در ژرفا جریان داشت، مثل آتشی در زیر خاکستر بود که اگر راهی به بیرون پیدا کرد، راه هنر بود.

توماس مان مراحل مختلفی را طی کرده است، از طرفداری از فلسفه نیچه تا شوپنهاور، از پوچ گرایی تا بی تفاوتی سیاسی و تا انقلابی گری و امید به آینده انسان و جامعه، از بی تفاوتی سیاسی تا فعالیت ضد فاشیسم. در همه این مراحل اما يك خصوصیت او ثابت و بلا تغییر ماند: علاقه او به همجنس. و این خصوصیت گویا آن آتش پنهان زیر خاکستر بود که کم و بیش در همه آثار او و هر بار به شیوه ای آشکار شد.

تناقض زندگی توماس مان گویا که قبل از او نیز وجود داشت و به همراه وی زاده شد؛ پدرش بازرگانی بود که به مقام سناتوری شهر لوبک نیز رسید و مثل تمام نجیب زادگان اصیل آلمانی، هوادار نظم و انضباط بود، بر عکس، مادرش خون گرم پرتغالی را داشت و در آمریکای جنوبی به دنیا آمده بود، بسیار حساس، بسیار زیبا و در کنار همه اینها اهل موسیقی نیز بود. و توماس مان از هر کدام نیمه ای را به ارث برد؛ نظم و انضباط را از پدر، و حساسیت و هنر را از مادر، و حاصل همه اینها تناقضی مدام بود که از او يك بورژوازی سرگردان ساخت.

همجنسگرایی وی از همان کودکی بر وی آشکار و مسلم بود. تفاوت او با همبازی هایش نیز ناشی از همین بود و او پیوسته از خودش می پرسید: >> چرا اینهمه عجیبم؟ ... و بین بچه های دیگر مانند بیگانه ای هستم؟ به آنها نگاه کن، شاگردان خوب، و آنها که در جایگاه متوسط اشان محکم و استوار ایستاده اند، آنها... شعر نمی گویند، و به چیزهایی فکر می کنند که همه فکر می کنند، و می توان به صدای بلند گفت... اما من، من چه هستم؟ و آخرش به کجا خواهد کشید؟¹ و سرنوشت توماس مان این بود که به گونه ای دیگر فکر کند، شعر بگوید و کارش به نویسندگی بکشد.

در دوران مدرسه عاشق همکلاسی اش می شود. آرمین، اولین عشق اوست و در عین حال سایه ای که می رود تا مان را تا آخرین لحظه های زندگی اش تعقیب کند. در یکی از

آخرین نامه هایش نوشت: << آرمین مارتنس²، این نام را باید برجسته نوشت، من عاشق او بودم.>>³ ولی این نوجوان بیشتر در هوای اسب سواری است و بعد از آن هم به دنبال دختران می افتد. توماس مان او را بنام هانس هانزن وارد یکی از اولین اثرهای خود، یعنی << تونیو کروگر>> می سازد.

ویلری تیمپه⁴ دومین عشق اوست. گفته می شود که توماس مان چند بار رابطه جنسی با این همسال خودش داشته است و شاید بی دلیل نیز نیست که با وجودی که این فرد به هر حال به صورتی وارد <<کوه جادو>> می شود، ولی تاثیر دیرپای آنچنانی بر روح و روان نویسنده نمی گذارد و نیز او کسی است که توماس مان در دفترهای انبوه خاطراتش کمتر اسمی از او می برد.

در 18 سالگی، بعد از عزیمت به مونیخ، با نقاشی به نام پاول آشنا می شود. این آشنایی همراه با احساسات بسیار تند عاشقانه است ولی طرف مقابل جز یک دوستی بسیار معمولی چیزی نمی خواهد. او نیز به نوبه خود وارد دکترا <<فاوستوس>> می شود.

شکست های پی در پی، توماس مان را واداشت که با خود بیش از پیش مبارزه کند. در این سال ها با زن آینده اش کاتیا آشنا می شود. ازدواج با کاتیا هیچ دلیل عاشقانه ای ندارد. مان جواب این معما را خود در یکی از دفترهای خاطراتش برای خودش داده است که 20 سال بعد از مرگ وی بوسیله دخترش برای خوانندگان نیز منتشر شد: << ازدواج بهترین راه است برای نشان دادن اینکه انسان یک مرد حسابی است.>> و توماس مان ازدواج کرد و علاوه بر آن، و البته بازهم مانند یک مرد حسابی، صاحب 6 فرزند شد.

آیا توماس مان همجنسگرایی خود را به زنش اقرار کرد؟ کاتیا این را هیچگاه بروز نداد. چیزی که مشخص است اینکه کاتیا بعد از ازدواج، گاه و بیگاه به هر حال شاهد ماجراست. در سال 1913 وقتی به ولادیسلاو موس⁵، یعنی همان نوجوان زیبای 13 ساله لهستانی، که در <<مرگ در ونیز>> به تاجیو تغییر نام می دهد برمی خورد، کاتیا نیز شاهد هر روزه توفان درون توماس مان است: << به او علاقه بی حصر و اندازه پیدا کرد و او را در ساحل با همبازی هایش نظاره می کرد.>>⁶ این را زن توماس مان در خاطراتش می نویسد و توماس مان البته پا را از این فراتر می گذارد و تاجیو را شب و روز، در کوچه و خیابان، در هتل محل اقامت و در ساحل، پوشیده و یا نیمه لخت می جوید، یعنی آن کاری که آشنباخ، قهرمان

داستان انجام می دهد، و البته چون بخش عمده این تعقیب ها و نظر بازی ها یا در خفا و یا در ذهن توماس مان انجام می گیرد، کاتیا فقط به قسمتی از ماجرا راه پیدا می کند و ناگفته پیداست که اینجا نیز احساسات به ارث برده از مادر است که وی را به این شهر جنوبی، شهر عشق و موسیقی می کشاند. زمانی نیچه نوشته بود: >> اگر بخواهم دنبال واژه دیگری برای ونیز بگردم، کلمه موسیقی را پیدا می کنم.<< و برای توماس مان، این شهر، >> زیبا و مشکوک<< بود، شهری میان بیداری و رویا، میان خشکی و آب، زندگی و مرگ. از طرف دیگر رابطه جنسی بین مردان در این شهر آزادتر بود و خودفروشی مردان نیز سنت دیرینه ای داشت. ایتالیا به این دلایل، به ویژه در نیمه دوم قرن 19 میلادی، به اقامتگاهی برای همجنسگرایان کشورهای مختلف اروپایی تبدیل شد.⁷ و توماس مان در این شهر بدون تابو، باز درگیر بین دو دنیای ضد و نقیض شد. ونیز برای توماس مان جاذبه ای جنسی داشت ولی با این حال مثل تاجیو، به گونه ای بیمار بود و مرگ را تداعی می کرد و هر دو، هم ونیز و هم تاجیو، مثل احساسات جنسی توماس مان، از يك طرف جاذبه و کشش، و از طرف دیگر ترس را به دنبال داشتند.

در سال 1927، در ضمن یکی از سفرهایش، مهمان دوستی

بنام کلاوس

هویزر⁸ می

شود. بوسه

خداحافظی

که کلاوس

بر گونه

نویسنده

می زند،

برای وی

نماد عشق

کلاوس می

شود و

توماس مان

وقتی نامه



ازدواج با کاتیا هیچ دلیل عاشقانه ای ندارد. مان جواب این معما را خود در یکی از دفترهای خاطراتش برای خودش داده است که 20 سال بعد از مرگ وی بوسیله دخترش برای خوانندگانش نیز منتشر شد: >> ازدواج بهترین راه است برای نشان دادن

اینکه انسان يك مرد حسابی است.<< و توماس صاحب 6 فرزند شد!

دوستانه و تشکر آمیز کلاوس را می خواند، بر این موضع خود مصمم تر می شود. سال ها بعد، کلاوس اقرار می کند که از جانب وی جز يك دوستی بسیار معمولی چیز دیگری مدنظر نبوده است و آن نامه محبت آمیز را هم نه خود او، که پدرش برای وی نوشته است.

عشق به فرزندش کلاوس⁹ نیز یکی از عشق های عذاب آور او بوده است. زمانی پیش از آن وقتی مادر بزرگش از او پرسیده بود که آیا دلش پسر می خواهد یا دختر، جواب داده بود: «معلوم است که پسر... دختر را که نمی شود جدی گرفت.» و جدی بودن پسران، اما در واقعیت برای توماس مان بالاتر از آن بود که بتواند با آنها طرح دوستی بریزد. بهترین دوستانش زنان بودند و حتی در خانواده خودش نیز با دخترش اریکا رابطه صمیمانه تری داشت و از این رابطه صمیمی، به خصوص کلاوس برکنار بود، که نویسنده پدر به او تمایل شدید جنسی داشت. رویارو شدن با مردان جوان، دنیای او را به هم می زد و فرزندش کلاوس یکی از این مردان بود. توماس مان که زمانی فرزند پسر می خواست حالا با احساسی گناه آلود در دفتر خاطراتش می نوشت: «آه... کسی مثل من نباید صاحب پسر شود!»

نتایج احساس گناه، گریز و دوری از دوستانش بود که این خود بر حساسیت های او می افزود و همین نیز به نوبه خود باعث اجتناب از صمیمیت می گردید.

جهان دو جنگ را پشت سر گذاشته و دستخوش تحولات تازه ای است. از شروع جنگ سرد مدت زیادی نگذشته است و علاوه بر آن و در نتیجه آن، گاه و بیگاه، اینجا و آنجا تنور جنگ های دیگری هر چند کوچکتر می سوزد. نویسندگان آلمان بر اثر همه این حوادث گریبانگیر، سیاسی شده اند و سیاسی می نویسند. توماس مان نیز به نوعی از این مسئله مبری نیست و ظاهراً آدم دیگری شده است که حتی در هنر نیز مشغولیات دیگری دارد. در سال 1950، توماس مان که حالا دیگر پیرمرد هفتاد و پنج ساله ای است در هتلی¹⁰ در تپه های جنگلی نزدیک زوریخ به استراحت می پرداخت و مثل همیشه وقایع روزانه خود و جهان را یادداشت می کرد. جنگ بین دو کره شمالی و جنوبی از سر گرفته شده بود و ظاهراً چنین به نظر می رسید که تنها دل مشغولی او همین معضل سیاسی و نظامی بود، و به راستی که یادداشت های این نویسنده انساندوست نشان می دهند، که او هر چیزی را که به سرنوشت انسان و انسانیت پیوند می خورد به گونه ای تعقیب می کرد. ولی مثل همیشه، در ژرفای ذهن نویسنده، جنگ دیگری نیز جریان داشت، و این جنگ رفته رفته جنگ دو کره را زیر شعاع خود می گرفت و به مهمترین مسئله روز توماس

مان تبدیل می شد: توماس مان عاشق گارسن جوان هتل محل اقامت شده بود و وقتی این مرد جوان، سیگار نویسنده را روشن می کرد و در حین کار دستانش به دستان وی می خورد، نویسنده به اوج التذاذ و خوشبختی می رسید. نویسنده از همین ها نیز یادداشت برمی داشت و حالا دیگر به امیال جنسی خویش، لااقل در پیش خود و در دفتر یادداشتش، شاید در نتیجه رشد شخصیتی، اعتراف می کرد: <<چه چهره دوست داشتنی و چه صدای مطبوعی... همبستر شدن با او چه زیبا خواهد بود.>>¹¹ و به او حتی پیشنهاد کمک مالی برای ادامه تحصیل داد: <<این بار نیز کاتیا و همچنین دخترش اریکا مان که خود نویسنده ای شده بود متوجه موضوع شدند ولی اهمیتی ندادند و حتی در مورد هزینه تحصیلی به مزاح پرداختند.>>¹²

دفتر یادداشت توماس مان رفته رفته آکنده از نام فرانس می شد، ولی لحظه خداحافظی باز مانند همیشه رسید و نویسنده به دنبال وقت مناسبی می گشت تا با این گارسن جوان به تنهایی و دور از چشم دیگران وداع گوید و در دفترش نوشت: <<مدت درازی دست همدیگر را فشردیم. او گفت: اگر ما همدیگر را نبینیم چی؟ و من دیگر هیچ نمی توانستم بگویم جز اینکه: خوش باشید فرانس عزیز. شما راه خود را به هر حال پیدا خواهید کرد.>>¹³

توماس مان بعد از بازگشت به سرعت برای او نامه ای نوشت و در آن باز هم مسئله کمک مالی را یادآوری کرد. مدتی گذشت و از جواب خبری نشد. نویسنده ای که از چهار گوشه جهان نامه دریافت می کرد، اینک بی صبرانه، در انتظار چند خط از یک گارسن جوان سویسی است: <<آه اگر آن جوان بداند که من چه بی صبرانه منتظر چند کلمه از اویم، ذره ای بیشتر عجله می کرد.>>¹⁴ و چند سطر بعد: <<چرا نمی نویسی که از نامه ام خوشحال و خوشنود شده ای، احمق عزیز>>

این آخرین عشق بزرگ توماس مان بود ولی نه آخرین عشق. و با همه اینها او در سوگ جدایی از فرانس عزادار ماند و نوشت: <<دلم می خواهد که بمیرم، چرا که دوری آن جوان را دیگر نمی توانم تاب بیاورم.>>¹⁵

شوربختی
سنین پیری
توماس مان
البتة
تنها از
این آخري
نبود. نام
های آرمین،
ویلری،
پاول،
ولادیسلاو،
کلاوس و
فرانس
تغییر پیدا
کرده و در
قالب
داستان
های ادبی،
به

در سال 1950، توماس مان که حالا دیگر
پیرمرد هفتاد و پنج ساله ای است در هتلی
در تپه های جنگلی نزدیک زوریخ به
استراحت می پرداخت و مثل همیشه وقایع
روزانه خود و جهان را یادداشت می کرد.
توماس مان عاشق گارسن جوان هتل محل
اقامت شده بود و وقتی این مرد جوان،
سیگار نویسنده را روشن می کرد و در حین
کار دستانش به دستان وی می خورد،
نویسنده به اوج التذاذ و خوشبختی
می رسید. نویسنده از همین ها نیز یادداشت
برمی داشت و حالا دیگر به امیال جنسی
خویش، لااقل در پیش خود و در دفتر
یادداشتش، شاید در نتیجه رشد شخصیتی،
اعتراف می کرد: <<چه چهره دوست-داشتنی و
چه صدای مطبوعی. همبستر شدن با او چه زیبا
خواهد بود.>>

چهارگوشه جهان پراکنده شده بود، ولی نام های اصلی
هنوز در ذهن نویسنده بود و جایی، در ژرفای ذهن او
رسوب کرده و مدام آزارش می داد. نویسنده شاید در
آخرین لحظات عمرش نیز همین نام ها را زمزمه می کرد و
شاید هم برای آنها داستان های تازه ای می ساخت.

اعتقاد و پافشاری بر خود و بر احساسات خود، در
وهله اول اعتراف به وجود خویشتن یگانه و نیز قبول
واقعیت وجودی خود است. با در نظر گرفتن این مطلب در
می یابیم که توماس مان تقریباً هیچگاه وجود خود و
احساسات خویش را جدی نگرفت. احساسات در همه حال به
همراه انسان زاییده می شوند و سپس تغییراتی می یابند،
سرکوب می شوند و چهره عوض می کنند، ولی هیچگاه از بین
نمی روند و به همین دلیل نیز هست که ما انسان ها در پیری
نیز احساسات کودکی خود را باز به صورتی تکرار می
کنیم و یا حتی به عبارتی به کودکی خویش باز می گردیم.
بی گمان چیزی که احساسات ما را سرکوب کرده و در
مواردی تغییر مسیر می دهد اعتقادات ماست، و این به
خصوص در مورد توماس مان نمود آشکار می یابد. به نظر
می رسد که در درون این نویسنده، احساسات و اعتقادات

متضاد هم، از کودکی تا زمان پیری، مثل دو همسایه متخاصم، در کنار یکدیگر به یک حیات پرتشنج ادامه می دهند که بُرد البته همیشه از آن همسایه دوم است. با این وجود همسایه اولی آرامی ندارد و گاه و بیگاه، اینجا و آنجا، به دنبال موقعیتی می گردد که اظهار وجود کند. <<تونيو کروگر>> و <<مرگ در ونيز>> و ديگر آثار توماس مان نتیجه همین اظهار وجود امیال سرکوفته است. شاید لازم بود که توماس مان نیز زندگی اش را مثل اسکار وایلد، پاول ورن، و آرتور رمبو، چون یک اثر هنری، خود از نو می ساخت. ولی توماس مان فقط آثار هنری اش را خود ساخت و زندگی اش را به دست جامعه سپرد. وضعیت توماس مان به همین دلیل پیوسته بحرانی است. برای چیره شدن بر این بحران، او سعی می کند از نیمه ای از وجود خود بگذرد و آن را نادیده بگیرد، ولی واقعیت لجوج، خود را بر ذهن او تحمیل می کند، و توماس مان در مبارزه بر علیه طبیعت خویش هیچگاه پیروزمند نیست. توانایی هنرمندانه توماس مان در حقیقت از همین ناتوانی ها و شکست های او مایه می گیرد، و حاصل این عشق ها و این شکست ها برای توماس مان این بود که او را هنرمند ساخت.

توماس مان می خواهد این احساسات نسبتاً پنهان را شکل هنری بدهد تا از دستشان خلاص شود. ولی تناقض همزاد او گویا در ادبیات نیز گریبان نویسنده را رها نمی کند. احساسات او احساساتی اصیل و انسانی هستند و این همان چیزی است که محتوای داستان های او را تشکیل می دهد، ولی توماس مان آنجایی که به شکل و فرم داستان می رسد سنت گرا می شود. محتوای داستان های توماس مان ژرفای روح آدمی و هزارتوی انسان قرن بیستم است، ولی در شکل، از حد رمان های ناتورالیستی قرن 19 فراتر نمی رود. نظم و انضباط و ظاهر پدر، خود را به فرم داستان های وی منتقل کرد و احساسات سرکش مادر، محتویات را ساخت. این فرم همان چیزی بود که بر احساسات او، به گونه ای مهار می زد و آنها را به حالت اعتدال نگاه می داشت. برای اینکه این احساسات زنجیر بگسلند، نویسنده می بایست آنها را از بند فرم سنتی می رها کند و به آنها فرم همسنگ آنان را می داد ولی تاثیر پدر قوی تر از این بود. توماس مان در داستان هایش نیز بورژوازی سرگردان ماند. به این ترتیب پاسخ اینکه چرا نویسنده حتی در داستان هایش مرد عاشق را به کام نمی رساند واضح است: یکی از دوطرف رابطه اگر همان توماس مان واقعی نیست، لااقل مهمترین خصوصیات او را داراست. به عبارت دیگر

تونيو کروگر و آشنباخ، شخصيت هاى واقعى ولى ادبى شده نويسنده اند. به كام خوشبختى رساندن آنها و درگيرکردنشان با رابطه جنسى با همجنس، بدان معنى است كه نويسنده علنا بر اين گونه رابطه جنسى صحه مى گذاشت و جرات توماس مان البته كه از اين كمتر بود. او مى خواست اين رابطه انساني و طبيعى را تا حد ممكن تلطيف و افلاطونى كند و اعتلا بخشد تا سرانجام از حالت زمينى خارج و به اوج خدائى برسد. اگر تاچيو در <<مرگ در ونيز>> چون خدائى كوچك گويا از دنياهاى آنسو مى آيد و در آخر، لحظاتى قبل از مرگ آشنباخ، او را به اشاره دستى به نامتناهى هاى دريا و به ابديت فرا مى خواند، تنها بر همين زمينه قابل توضيح است: << او بر ترس خود از عشق جسمى نيمى توانست پيروز شود، رياضت، طبيعت دوم او شده بود.>> توماس مان گاهى حتى از اينكه هنرش را بر زمينه عشق به همجنس خلق مى كرد شرمگين مى نمود: <<مردمان پاكدلى كه تحت تاثير هنرمند قرار گرفته اند، متاسفانه مى گويند "موهبتى است"، چون فكر مى كنند كه نتايج روشن و عالى، طبعاً بايد علل روشن و عالى نيز داشته باشد. هيچكس تصور نيمى كند كه اين "موهبت" ممكن است موهبتى مشكوك باشد و صورت اسف انگيزى در باطن داشته باشد.>>¹⁶ اين شك ها و ترديدها براى توجيه رياضت توماس مان كافى است. نويسنده گاهى پا را از اين هم فراتر مى گذارد و احساس پيرصلابتش به همجنس، احساسى شيطانى و تاريك مى شود، و نيز راهى به سوى جهنم، كه شايد همان ادبيات است: << ادبيات حرفه نيست. بلکه لعنت است>>، اين را نيز نويسنده از زبان تونيو کروگر مى گويد، شخصى كه مانند اكثر انسان هاى شكست خورده داستان هايش، خود اوست.

پانوشته ها :

1. توماس مان: تونيو کروگر، انتشارات نيماء، اصفهان، 1367
 2. Armin Martens
 3. Harpprecht, Klaus: Thomas Mann, eine Biographie, - ص 46
 4. Wilri Timpe
 5. Wladyslaw Moes
 6. همانجا، ص 346
 7. Grimm, Gunter E. (u.a): Ein Gefühl von freierem Leben. Stuttgart, 1990, S.150.
 8. Klaus Heuser
 9. كلاوس مان، متولد 1906، خود نيز همجنسگرا بود و در همان اوان جواني رسماً به اين مسنله رسميت بخشيد. او در 1949 دست به خودكشي زد.
- Grand Hotel Dolder 10.

Harpprecht, S.1824. 11.

12. سه دهه بعد که خبرنگاران رد فرانس را در نیویورک پیدا کردند،
وي از احساسات عاشقانه توماس مان اظهار بي اطلاعي کرد و از
اینکه باعث خیال پردازی هاي شبانه نویسنده شده بود، شوکه
شد.

Happrecht, S. 1826. 13.

Ebda, S. 1828. 14.

Ebda. 15.

16. توماس مان: تونیو کروگر، ص. 53